

پل يك دستگاہ اتومبیل سواری به عنوان عیدی از برادرش دریافت کرده بود. شب عید هنگامی که پل از اداره اش بیرون آمد متوجه پسر بچه شیطانی شد که دور و بر ماشین نو و براقش قدم می زد و آن را تحسین می کرد.

پل نزدیک ماشین که رسید، پسر پرسید: این ماشین مال شماست، آقا؟

پل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: **برادرم** به عنوان عیدی به من داده است.

پسر متعجب شد و گفت: منظورتان این است که برادرتان این ماشین را همین جوری، بدون این که دیناری بابت آن پرداخت کنید، به شما داده است؟ آخ جون، ای کاش...

البته پل کاملاً واقف بود که پسر چه آرزویی می خواهد بکند. او می خواست آرزو کند، که ای کاش او هم يك همچو برادری داشت. اما آنچه که پسر گفت سر تا پای وجود پل را به لرزه درآورد: ای کاش من هم يك همچو **برادری** بودم.

پل مات و مبهوت به پسر نگاه کرد و سپس با يك انگیزه آنی گفت: دوست داری با هم تو ماشین یه گشتی بزнім؟
-اوه بله، دوست دارم.

تازه راه افتاده بودند که پسر به طرف پل برگشت و با چشمانی که از خوشحالی برق می زد، گفت: آقا، می شه خواهش کنم که بری به طرف خونه ما؟

پل لبخند زد. او خوب فهمید که پسر چه می خواهد بگوید. او می خواست به همسایگانش نشان دهد که توی چه ماشین بزرگ و شیکی به خانه برگشته است. اما پل باز در اشتباه بود..

پسر گفت: بی زحمت اونجایی که دو تا پله داره، نگهدارید.

پسر از پله ها بالا دوید. چیزی نگذشت که پل صدای برگشتن او را شنید، اما او دیگر تند و تیز بر نمی گشت. او برادر كوچك فلج و زمین گیر خود را بر پشت حمل کرده بود. سپس او را روی پله پایینی نشانده و به طرف ماشین اشاره کرد: اوناهاش، جیمی، می بینی؟ درست همون طوری که طبقه بالا برات تعریف کردم.

...**برادرم** عیدی بهش داده و او دیناری بابت آن پرداخت نکرده. یه روز من هم یه همچو ماشینی به تو هدیه خواهم داد ... اونوقت می تونی

برای خودت بگردی و چیزهای قشنگ و پتترین مغازه های شب عید رو، همان طوری که همیشه برات شرح می دم، ببینی.

پل در حالی که اشك های گوشه چشمش را پاك می کرد از ماشین پیاده شد و پسر بچه را در صندلی جلویی ماشین نشانده **برادر** بزرگتر، با

چشمانی براق و درخشان، کنار او نشست و سه تایی رهسپار گردشی فراموش ناشدنی شدند.